

مادام دو تریم

نشریه
BORJ



مادام دو تریم



ادیت وارتون
ترجمه‌ی پدیده الماسی

Madame de Treymes

by Edith Wharton (1862-1937)

Persian translation © Borj Books, 2026

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

با توجه به آن‌که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، ادیت وارتون، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

ادیت وارثون، رمان‌نویس و طراح آمریکایی، متولد ۲۴ ژانویه ۱۸۶۲ بود. وارثون نه‌تنها به‌واسطه‌ی رمان‌هایش، بلکه به‌دلیل رفتار و منش شخصی‌اش نویسنده‌ای پیشرو در آن عصر بود و بسیاری از اولین‌ها را به نام خود ثبت کرد؛ او اولین نویسنده‌ی زن آمریکایی بود که برنده‌ی «جایزه‌ی پولیتزر» شد و همچنین اولین زنی بود که از دانشگاه ییل دکترای افتخاری دریافت کرد. قهرمان‌های زن داستان‌های کوتاه و رمان‌های وارثون همچون خود او سنت‌شکن بودند و البته جسور و در ابراز عشق بی‌پروا.

مادر وارثون او را به‌شدت از رمان‌خواندن منع می‌کرد و معتقد بود رمان دختران جوان و شوهرنکرده را «فاسد» می‌کند. اما به‌گفته‌ی خودش، او شیفته‌ی این «فساد» بود. وارثون در پانزده‌سالگی اولین اثر ادبی خود را منتشر کرد و بعد با انتشار رمان عصر بی‌گناهی چنان درخشید که اعضای کمیته‌ی ادبی «جایزه‌ی پولیتزر» او را اولین نویسنده‌ی زنی معرفی کردند که این جایزه را دریافت می‌کرد. رمان‌های دیگری که از ادیت وارثون در ادبیات ماندگار شده‌اند از این قرارند: خانه‌ی شادی، ایثار فروم، خواب گرگ‌ومیش، تابستان، خواهران بانر، و پیردختر. ادیت وارثون یازدهم اوت ۱۹۳۷ در هفتادوپنج‌سالگی درگذشت.



Edith Wharton

ادیت وارثون

سرشناسه: وارثون، ادیت، ۱۸۶۲ – ۱۹۳۷م.

Wharton, Edith

عنوان و نام پدیدآور: مادام دو تریپم / ادیت وارثون؛

مترجم: پدیده الماسی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۷۳۸-۱۷-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

مادام دو تریپم

یادداشت: عنوان اصلی: 1907, Madame de Treymes

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

American fiction -- 20th century

طراح ویرایش برج

طراح یونیرم جلد: معراج قنبری

طراح جلد: سحر احدی

طراح گرافیک متن: آتلیه‌ی گرافیک برج

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۷۳۸-۱۷-۲



نشر
BQRJ

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررزی، بعد از دانشگاه، خیابان روانمهر،

پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فصل اول

جان دارم^۱، در انتظار این که مادام دو مالریو^۲ دستکش هایش را دست کند، جلوی در ورودی هتل ایستاده بود و به روشنایی عصرگاهی باغ تویلری^۳ در آن سوی خیابان ریوولی^۴ نگاه می کرد.

سفرهایش به اروپا چنان اندک بودند که به تازگی نگاهش خللی وارد نمی کردند و همیشه از وسعت و نظم تمام عیار مناظر پاریس از نو حیرت می کرد: از این که انگار پاریس جسورانه و تعمداً همچون بستری برای لذت بردن از زندگی طراحی شده، نه این که همچون نیویورک رقت انگیز خودش، ناگزیر و با اکراه، به غرایز شادی طلبانه تن دهد یا این که در برابرشان به بدترکیبی و کوتاه بینی پناه ببرد.

اما امروز، در برابر این منظره که هیچ گاه تا به این حد افسونگر نبود، با آن طراوت بهاری نمناک بین دو بارش، وقتی درختان شاه بلوط به رنگ سبزی تصورات پذیر در آسمانی تورمانند، به سان گنبد، سر

1. John Durham

2. Madame de Malrive

3. Tuileries

4. Rivoli

برمی آورند و غبار نشسته بر سنگ فرش انگار عطر یاسی باشد که مرئی شده... بله، امروز، برای اولین بار، این حس که دارم در همه‌ی این‌ها شخصاً سهمی داشته، که باید به تنهایی با آثار و پیامدهایش روبه‌رو می‌شده، نمی‌گذاشت بی‌قید و شرط تسلیم این افسون شود. شاید پاریس همچنان زیباترین شهر دنیا باشد - بی‌شک در نظر بی‌طرفان، هنوز چنین بود - اما برای او این‌که دوست داشتنی‌ترین شهر باشد یا منفورترین آن‌ها، در نهایت، به بستن دکمه‌های دستکش سفیدی بستگی داشت که فنی^۱ دو مالریو هنوز گرفتارشان بود.

به این ترتیب، صرف این‌که زن فراموش کرده بود دستکش‌هایش را دست کند، آن هم وقتی که دیگر از اتاق پذیرایی مادر دارم بیرون زده بودند و سوار بر آسانسور هتل پایین می‌آمدند، برای دارم پرمعنا بود. مادام دو مالریو از آن دسته زن‌هایی بود که دیگران همیشه به‌کلی آراسته تجسمش می‌کردند، انگار متشکل از جزئیاتی به‌غایت حساب‌شده و به‌شدت متناسب باشد؛ و گویی این‌که بعد از بدرد با خانواده‌ی مرد، چنان به شوق آمده بود که متوجه نبود بی‌دستکش پا به پاریس می‌گذارد، روی هم‌رفته، نوید آن را می‌داد که دارم در آینده نظر مساعدتری به این شهر خواهد داشت.

دارم حتی حالا هم متوجه سردرگمی خاصی در خود بود، تمنای این‌که نفسی تازه کند و با جریان زندگی همراه شود، مثل زن که در دل تاریکی جلوی در کالسکه‌رو سر آخرین دکمه‌ها وقت تلف می‌کرد،

1. Fanny

درعین حال که دربان منتظر اشاره‌ی به تعویق افتاده‌ی او بود. وقتی بالاخره پیدایشان شد، آن مأمور حقوق‌بگیر بهشان گفت که کالسکه‌ی مادام لا مارکیز^۲ به‌ناچار جایش را جلوی دراز دست داده، اما درحال حاضر دارد آن را پس می‌گیرد. مادام دو مالریو حرفش را کوتاه کرد. «من پیاده می‌روم خانه. امشب کالسکه ساعت هشت می‌آید.» دربان که رو برگرداند، زن برای اولین بار در چشم‌های دارم نگاه کرد. «می‌آیی با هم قدم بزنیم؟ بیا از تویلری برویم. دوست دارم یک‌کم بنشینم روی ایوان.»

خیلی راحت و بی‌غل و غش حرف می‌زد، انگار پیش‌پاافتاده‌ترین کار دنیا این باشد که با هم پاریس را پیاده‌گر کنند؛ اما حتی همان شناخت مختصر دارم از دنیایی که زن در آن می‌زیست - شناختی که عمدتاً از مذاقه در رمان‌های عامه‌پسند به دست آمده بود - به بی‌غل و غش بودن او اهمیتی مهیج می‌بخشید. به‌واقع دارم رفته‌رفته می‌فهمید یکی از جذابیت‌های جوامع پیشرفته این است که به کوچک‌ترین تعاملی بین دو جنس مخالف، اهمیت و توجه نشان می‌دهند. اگر، در دوران نیویورک آزاد قدیم، فنی فریزی^۲، از درگاه خانه‌ای با نمای سنگ قهوه‌ای، پیشنهاد می‌داد در باغ قدم بزنند، این فکر نزد همراهش خوشایند اما بی‌اهمیت جلوه می‌کرد؛ حال آن‌که پیشنهاد فنی دو مالریو مبنی بر پیاده‌روی در تویلری آشکارا مملو از احتمالات نامعلوم بود.

1. Madame la Marquise

2. Frisbee

دارم به قدری از فکر این احتمالات، غرق در عواطفش شده بود که تمام طول کوچه‌ی پهنی را که در امتداد خیابان ریوولی کشیده شده بود بی هیچ حرفی کنار زن قدم زد و حتی وقتی به انتهایش رسیدند، گذاشت او در سکوت به بالای پله‌ها و ایوان فویان^۱ راهنمایی‌اش کند. چرا که، به هر حال، این احتمالات دو جنبه داشتند و شاید دست‌کشیدن جسورانه‌ی زن از عرف صرفاً به این معنا بود که آنچه می‌خواست بگوید چنان هولناک بود که به تلطیف‌شده‌ترین شرایط نیاز داشت.

گویا سکوت دارم ابداً برای زن مایه‌ی شرمساری نبود: در تربیت مفصل اروپایی‌اش آموخته بود به راحتی از عهده‌ی این درنگ‌ها برآید. در دورانی که به خاندان فریزی تعلق داشت، شاید این سکوت را با سخنی فصیح و بی‌هدف می‌آکند، اما حالا رضایتمندانه می‌گذاشت این سکوت آرام‌آرام در برابرشان وسعت یابد، مثل منظره‌ی پهناوری که زیر پایشان پهن می‌شد. زیبایی غامض این منظره، وقتی بین درختان لیموی متقارن هرس‌شده‌ی ایوان جانبی پیش می‌رفتند، دارم را به سبب نزدیکی زن از نو متأثر کرد، انگار نشانه‌ای باشد از نوعی قدرت غیرشخصی عظیم که زندگی زن را، به طرقی که در ذهن مرد نمی‌گنجید، مهار و اداره می‌کرد و تمام گستره‌ی تمدنی را که مادام دو مالریو به دلیل ازدواجش در آن غرقه شده بود بین آن دو قرار می‌داد. و این فکر به قدری مالا مال از هراس بود - در برابر شکوه خیابان‌های عظیمی که باریک‌تر می‌شدند و در نهایت به جلال و جبروت دم غروب طاق

1. Feuillant

می‌رسیدند، آنچه برای عرضه داشت در نظرش خوار و خفیف می‌نمود - که وقتی مرد بالاخره به حرف آمد، تمام آنچه می‌خواست بگوید در کلمه‌ای خشک و سراسر است خلاصه شد: «خب؟»

زن بلافاصله - انگار صرفاً منتظر شنیدن این سؤال خطاب به همگان باشد - جواب داد: «نمی‌دانم قبلاً کی این قدر خوشحال بوده‌ام.»
«این قدر خوشحال؟» غیرمنتظره بودنِ شادمانی دارم پوست روشنش را سرخ کرد.

«این قدری که الان بودم... وقتی با مادر و خواهرهای تو عصرانه می‌خوردم.»

دارم از سر تعجب «آها!» بی سر داد که سرخوردگی‌اش را نیز فاش می‌کرد و زن در جوابش صرفاً دوستانه زیر لب گفت: «بنشینیم؟»
مرد دو صندلی زرد منعطف و مناسب آن جا پیدا کرد، گذاشتشان زیر درختی نزدیک توقفگاهشان و در همین حین با اکراه گفت: «حتماً آن‌ها هم از دیدن دوباره‌ی تو خیلی خوشحال شده‌اند.»

«وای، نه قدر من. یعنی...» درنگ کرد، در صندلی فرورفت و برای اولین بار در ارائه‌ی برخوردی متناسب با موقعیت، ناتوانی گذرایی از خود نشان داد. لبخند زنان حرفش را از سر گرفت: «یعنی... آن طوری که برای من یک اتفاق خاص بوده، برای آن‌ها نبوده.»

«اتفاق؟» دارم با شور و شوق، باز حرف او را قطع کرد؛ چرا که در نظرش این کلمه، در زبان هر تمدنی، همان معنی‌ای را می‌داد که او بیش از هر چیزی در آرزویش بود.

زن با سخاوتمندی بی محابایی، نعت‌هایی را کنار هم ردیف کرد: «این‌که دوباره کنار آمریکایی‌های عزیز، خوب، دوست‌داشتنی، بی تکلف و واقعی باشم!»

بار دیگر لبخند دارم سرد و بی‌روح شد و با اندکی حالت تدافعی جواب داد: «اگر صرفاً از آمریکایی‌مآبی ما خوشش آمده، شک ندارم که می‌توانیم همه‌ی خواسته‌هایت را از این نظر برآورده کنیم.»

«آره، صرفاً همین! ولی اگر می‌دانستی این کلمه برای من چه معنی‌ای دارد! یعنی... یعنی...» مکث کرد، انگار بخواهد مطمئن شود که به قدر کافی با گروه‌های پراکنده‌ی زیر درختان دیگر فاصله دارند.

«یعنی پیششان جایم امن است: همان قدر امن که در بانک!»
دارم پشت چشم‌ها و در گلویش، گرمایی غیرمنتظره حس کرد. «به نظرم می‌دانم...»

«نه، واقعاً نمی‌دانی؛ نمی‌دانی همه‌چیز چقدر شفاف و عجیب و آشنا به نظر می‌رسید: اسم‌های نیویورک قدیم که مادرت مدام به زبان می‌آورد و نظرهای جالبش درباره‌ی اروپا و این‌که همه‌شان آن را زمین درندشت باشکوهی برای لذت‌های معصومانه می‌دانند و مغازه‌ای برای آمریکایی‌ها؛ و این‌که مادرت دلش برای نان خانگی تنگ شده و مارچوبه‌ی آمریکایی را ترجیح می‌دهد. واقعاً از دست آمریکایی‌هایی که حتی از مارچوبه‌ی خودشان هم بیزارند خسته شده‌ام! و بعد این‌که خواهر متأهلت تابستان‌ها را در -کجا بود؟- خانه‌ی کیتاویتانی^۱

1. Kittawittany

کنار دریاچه‌ی پهونک^۱ می‌گذراند.»

تصویر رنگ‌باخته‌ی زنانی سخت‌کوش، پیچیده در شال‌های شتلند^۲، با عینک و موهای کم‌پشت گوجه‌کرده، که بر فراز یکی از تپه‌های عریان نیو انگلند، در یک اتاق غذاخوری تخته‌پوش، در ساعتی که نباید، شیرینی پای بلوبری می‌خوردند، بین دارم و روشنایی سبز و خرم شانزلیزه پدیدار شد و او با لبخندی مختصر، به اعتراض گفت: «وای، ولی خواهر متأهلم مایه‌ی ننگ خانواده‌ی ماست. بقیه‌مان هیچ‌وقت تا آن جاها سقوط نمی‌کنیم.»

«سقوط؟ به نظر من که زیباست، تازه و پاک و ساده. یادم می‌آید یک بار رفتم چنین جایی. زود شام می‌خوردند - نه خیلی زود - و با درشکه راهی آن جاده‌های افتضاح می‌شدند و با خودشان علف طلایی و برگ‌های پاییزی می‌آوردند و توی میدان کتاب‌هایی درباره‌ی طبیعت را بلندبلند می‌خواندند؛ و همیشه یک پسر جوان خجالتی شلوارفلانل پوش پیدا می‌شود - فقط یکی - که آمده زیباترین دختر را ببیند (اما چطور باید بین این‌همه یکی را انتخاب کند؟) و چندین و چند ساعت دختر را با درشکه‌ای تک‌اسبه به گردش می‌برد...» مکثی کرد و با آهی بلند، این‌طور حرفش را تمام کرد: «پانزده سال است نرفته‌ام آمریکا.»

«و با این حال هنوز آمریکایی خوبی هستی.»

«آره، روزبه‌روز بهتر هم می‌شوم!»

1. Pohunk

۲. Shetland: پشم‌گوسفندانی که در جزایر شتلند پرورش یافته‌اند. (همه‌ی پانویست‌ها از مترجم است.)

به دست آوردن سرپرستی کامل پسرم برایم خیلی سخت تر می شد.»
 دارم، بعد از لحظه ای تأمل، موافقت کنان گفت: «منصفانه به نظر می آید.» فطرتش ایجاب می کرد، حتی در بحبوحه ی مجاهدتی شخصی، لحظه ای بر مسئله ی «انصاف» درنگ کند. مطالبه ی شخصی اش دوباره مطرح شد، وقتی محتاطانه اضافه کرد: «ولی وقتی بزرگش کنی... وقتی بزرگ بشود، آن وقت آزادتر می شوی، نه؟»
 این حرف زن را بهت زده کرد، گویی این احتمال دور از ذهن تر از آن بود که درباره ی آینده در نظر بگیردش. به مخالفت گفت: «هشت سال که بیشتر ندارد!»

«وای، البته که خیلی طول می کشد، نه؟»
 «خیلی طول می کشد. خدای من! مادرهای فرانسوی دیر از پسرهایشان جدا می شوند و توی این یک مورد قصد دارم مادری فرانسوی باشم.»

دارم دوباره تأییدکنان گفت: «البته... طبیعتاً... چون فقط تو را دارد.» مشتاق بود موافقت تمام و کمالش را نشان بدهد، و لوفقط برای این که زن را متقابلاً به رعایت انصاف وادار تا وقتش که شد، با دارم موافقت کند. و کم کم به این فکر افتاد که وقتش فرارسیده؛ که گشت و گذارشان، بی هیچ عذروبهانه ای، به نیشستی آرام زیر درختان ختم نشده، مگر با این هدف خطیر که او فرصت مدّ نظرش را بیابد.

مثل همیشه، بی آن که پی مرحله ی گذار باشد، فرصت را مغتنم شمرد. «چند روز پیش که درباره ی خودم -درباره ی احساسم به تو-

دارم درنگ کرد. «پس چرا هیچ وقت برنگشتی؟»
 بلافاصله چهره ی زن دگرگون شد و روشنایی حاصل از مرور گذشته جای خود را به هوشیاری کم و بیش تیره و تاری داد که مرد به آن بیشتر عادت داشت.
 «شدنی نبود... همیشه همین بوده. شوهرم نمی آمد؛ و از... از وقتی که متارکه کرده ایم... دلایل خانوادگی داشته.»
 دارم از سر بی حوصلگی آهی کشید. «چرا از دلیل و منطق حرف می زنی؟ خب، این جا برای خودت زندگی ای دست و پا کرده ای. هیچ وقت نمی توانی قیدش را بزنی!» مأیوسانه با دست به سمت میدان کنکوردا^۱ اشاره کرد.

«قیدش را بزنی! همین فردا حاضرم بروم! اما حالا اگر بروم، صرفاً یک سفر می روم. به خاطر پسر، باید توی فرانسه زندگی کنم.»
 قلب دارم تند تپید. دست آخر صحبتشان به جایی کشیده شده بود که تمام ذهنش مشغول آن بود و کم کم جنبه ای شخصی در کلمات زن می دید. اما این باعث شد خودش هم کلماتش را به مراتب سنجیده تر انتخاب کند.

جسارت ورزید و گفت: «درباره ی پسران... توافق نامه ای هست؟»
 زن با افتخار گفت: «قول دادم. می دانستند همین کفایت می کند.» و انگار بخواهد دلایلش را تمام و کمال در اختیار مرد بگذارد، اضافه کرد: «اگر فرض مسلم این نبود که می خواهم توی فرانسه زندگی کنم،

1. Concorde

بهت گفتم، حرفی از آینده نردم، چون فعلاً ذهنم به چیزی جز امید به خوشبختی عاجل مشغول نیست. ولی، واقعاً، همان موقع هم، حس می‌کردم که این امید مشکلات متعددی به دنبال دارد و دیگر، برخلاف گذشته، نمی‌توانیم کنار هم باشیم و به هیچ‌کسی جز خودمان فکر نکنیم؛ و جوابت هرچی باشد، می‌خواهم همین حالا بهت بگویم که من حاضرم در این مشکلات به نوبه‌ی خودم سهیم باشم.» درنگی کرد و بعد به صراحت افزود: «اگر کوچک‌ترین امیدی هست که به حرفم گوش کنی، باید بگویم تا وقتی که بتوانی پسرت را پیش خودت نگه داری، من حاضرم این‌جا زندگی کنم.»

فصل دوم

فارغ از این‌که مادام دو مالریو می‌خواست چه جوابی بدهد، در اشتیاقش برای گوش سپردن شکی نبود. بی‌هیچ نشانی از مقاومت، پذیرای حرف‌های دارم بود، قدری با ملاطفت درباره‌شان تأمل کرد و بعد با صدایی که رگه‌ای از احساسات به آن دویده بود، جواب داد: «تو خیلی بلندنظری... خیلی از خودگذشته‌ای؛ ولی وقتی برای این‌جا ماندن من حدودودی - هرچقدر هم که در آینده‌ی دور - تعیین می‌کنی، می‌بینم چقدر اشتباه است که به خودم اجازه بدهم حتی یک لحظه هم به این احتمالاتی که در موردشان حرف می‌زدیم فکر کنم.»

«اشتباه؟ چرا باید اشتباه باشد؟»

«چون دلم می‌خواهد تا همیشه پسرم را پیش خودم نگه دارم! البته نه به این معنی که با او زندگی کنم یا حتی بخش مهمی از زندگی‌اش باشم؛ آن قدرها متوهم نیستم که خیال کنم چنین چیزی شدنی است. اما به نظرم شدنی است که هیچ‌وقت به‌کلی از زندگی‌اش محو نشوم؛ و تا وقتی امیدی به این هست، چطور می‌توانم ترکش کنم؟» مکثی

که مستقیماً در خدمت اهداف مذهبی و سیاسی طبقه‌ی اجتماعی او نیست، دنائت و تباهی ببیند. حقیقت چیز محرزی نیست؛ چیزی نیست که اعمالمان را با آن بسنجیم، بلکه چیزی است که اعمالمان آن را می‌سنجند و بعد حقیقت است که با آن‌ها سازگار می‌شود. و این شکل‌گیری ذهن از اولین آگاهی‌های بچه شروع می‌شود؛ توی قصه‌های کودکانه، توی نیایش‌های بچگانه و توی همان سرگرم‌شدن با هم‌بازی‌هایش! همین حالا هم فقط نیمی از او مال من است، چون نیمه‌ی دیگرش در اختیار کلیساست و به محض این‌که تعلیم و تربیتش شروع بشود، سعی می‌کنم سهمم را پس بگیرم. اما آن یکی نیمه هم مال من است و قصد دارم آن را به قوی‌ترین و سرزنده‌ترین نیمه تبدیل کنم، تا بعدها وقتی که آن مجادله‌ی ناگزیر سر می‌گیرد، توش و توان و حقیقت و ایستادگی به نفع من دست‌به‌کار شوند، نه به نفع آن‌ها!»

درنگ کرد و از شور و حرارت فرونشاندن کلامش سرخ شد، هرچند صدایش از فراز و فرودهای محتاطانه‌ی همیشگی‌اش فراتر نرفته بود؛ و دارم حس کرد نیروی اراده‌ی زن وجود او را نیز فرا گرفته است. صرف نظر از این‌که حرف‌های زن به امیدها و آرزوهای شخص او چه لطمه‌ای وارد می‌کرد، قدر دانش بود که آن قدر صریح حرفش را می‌زد و آن قدر دقیق هدفش را می‌شناخت.

عزم زن اراده‌ی او را هم تقویت کرد و بعد از تأملی کوتاه با ملایمت گفت: «احتمالاً خیلی چیزها هست که می‌شود از سر مخالفت، روی آن‌ها پافشاری کرد... بی‌ثمری فداکاری تو و احتمال این‌که پسرت بعد

کرد و چهره‌ی جدیدی از خود به مرد نشان داد و گذشته‌ای که دارم همچنان به‌کلی از آن بی‌خبر بود بر آن چهره نمودار شد، همچون سایه‌ای که یک‌باره شیشه‌ی شفاف پنجره را تیره‌وتار کند. مضطربانه ادامه داد: «چطور بگویم که درک کنی؟ فقط هم به خاطر عشقم به او نیست... یعنی فقط به خاطر خوشحالی خودم از بودن کنارش نیست که، توی تصوراتم هم، نمی‌توانم حتی از دورترین لحظات آینده‌اش دست بکشم؛ به خاطر این است که آن لحظه‌ای که دیگر تحت تأثیر من نباشد، تحت یک تأثیر دیگری خواهد بود - تأثیری که از زمان تولد او، لحظه‌به‌لحظه با آن جنگیده‌ام! - می‌دانی؟ منظورم این نیست که...» دارم، با سر خمیده، در سکوت همچنان تمام توجهش را به او معطوف کرده بود و زن ادامه داد: «منظورم فقط تأثیر یک شخص خاص نیست... آخر این تأثیر به چیزی گسترده‌تر و کلی‌تر دلالت می‌کند که تمام دنیایی که پسر من به آن تعلق دارد در محاصره و غرق آن است. وقتی گفتم هیچ‌وقت نمی‌توانی درک کنی، منظورم همین بود! در تجربه‌های تو - در تجربه‌های هیچ آمریکایی‌ای - چیزی نیست که با آن ساختار خانوادگی وسیع متناظر باشد، ساختاری که خودش بخشی از یک نظام بزرگ‌تر است و مرد جوانی با موقعیت پسر من را در شبکه‌ای از تعصب‌ها و باورهای پذیرفته‌شده محصور می‌کند. همه چیز از قبل مهیا شده، باورهای سیاسی و مذهبی‌اش، عقیده‌اش درباره‌ی افراد، درکش از شرافت، نظرش راجع به زن‌ها و کل دیدگاهش به زندگی. بهش یاد می‌دهند در هر کسی که با او هم‌فکر نیست و در هر باوری

خودم در این قضیه فکر کرده‌ام. تا جایی که به شرایط مالی مربوط می‌شود، آن قدر کار کرده‌ام و آن قدر موفق بوده‌ام که بتوانم با خیال راحت به هر کجا که خواستم، منتقلش کنم. این را می‌گویم، چون می‌خواهم نه فقط زندگی تو که زندگی پسر تو را هم تأمین کنم.» گذاشت زن این را هضم کند و بعد با جدیت حرفش را این طور تمام کرد: «من دانسته این پیشنهاد را می‌دهم و دست کم حق دارم جواب سراسستی بشنوم.»

زن دوباره ساکت شده بود و بعد چشمان خالی از اشکش را به او دوخت. «پس جواب سراسستم این است: اگر هنوز فنی فریزی بودم، با تو ازدواج می‌کردم.»

مرد به سوی او خم شد تا ترغیبش کند. «خب، می‌شوی... وقتی حکم طلاق را صادر کنند.»

«آه، طلاق...» به شدت سرخ شد و ناخودآگاه طوری تمام تنش را عقب کشید که باعث شد مرد روی صندلی، صاف بنشیند.

«این قدر از این فکر بدت می‌آید؟»

«از فکر طلاق؟ نه... در مورد خودم نه. من از هر چیزی که گذشته را از میان بردارد، نیست و نابود کند و همه چیز را توی زندگی ام نو کند خوشم می‌آید!»

«پس چی؟» مرد بحث را از سر گرفت و، با شکیبایی خاص خواستگاران، در برابر تشویش ذهن آشفته‌ی او صبر پیشه کرد.

«وای، از من نپرس؛ نمی‌دانم؛ می‌ترسم.»

از ازدواج، به ناچار دوباره در دل زندگی اطرافیان و طبقه‌ی اجتماعی خودش غرق شود؛ اما من نمی‌توانم این طور به قضیه نگاه کنم، چون به نظرم اگر خودم هم جای تو بودم، همین حس تو را داشتم. تا وقتی که روزنه‌ی امیدی در کار می‌بود، دلم می‌خواست نیمه‌ی مال خودم را از دست ندهم، هرچقدر هم که این تقلا برایم گران تمام می‌شد. یکی از دلایل این که حسرت را به پسر تو درک می‌کنم این است که من هم همین حس را به خود تو دارم: تا وقتی که روزنه‌ی امیدی باشد که نیمه‌ی از تو را برای خودم نگه دارم - همان نیمه‌ای را که پسر تو حاضر است به من ببخشد - به نظرم امکان ندارد بتوانم از آن دست بکشم.» باز هم درنگی کرد و بعد با قاطعیت گفت: «اگر با من ازدواج کنی، حاضرم تا هر وقت که تو بخواهی، این جا زندگی کنم و این طوری به جای این که تنها باشی، دوتایی محکم می‌چسبیم به نیمه‌ای که مال توست.»

حرفش که تمام شد، نگاهی به بالا انداخت و دید یک باره در چشم‌های زن اشک جمع شده است.

«وای، خیلی خوشحالم که چنین چیزی می‌شنوم! اما هرگز نمی‌توانم چنین پیشنهادی را قبول کنم.»

مرد بلافاصله متوجه این وجه تمایز شد. «معنی اش این نیست که هرگز نمی‌توانی من را قبول کنی، نه؟»

«تحت چنین شرایطی...»

«ولی اگر من از این شرایط راضی باشم چطور؟ خیال نکن عجلانه و نسنجیده حرف می‌زنم. انتظار چنین چیزی را داشتم و به موقعیت

دارم آه بلندی از سر یأس کشید. «من خیال می‌کردم این‌که امروز با من آمدی این‌جا - و مهم‌تر از همه، این‌که همین الان با من به دیدن مادرم آمدم - نشانه‌ی این است که نمی‌ترسی!»

«خب، وقتی پیش مادرت بودم، نمی‌ترسیدم. همه‌چیز را ساده و طبیعی جلوه می‌داد. من را برمی‌گرداند به آن حال و هوای پاک آمریکایی که در آن نه ابهامی هست، نه رمزورازی...»

«از چه ابهامی، از چه رمزورازی، می‌ترسی؟»

زن با لری خفیف اطراف را پایید. گفت: «من از همه‌چیز می‌ترسم!»

«چون تنهایی؛ چون کسی نیست که بهش تکیه کنی. اگر بگذاری،

من بی‌معطلی همه‌چیز را برایت روشن می‌کنم.»

مرد جسورانه نگاه می‌کرد، انگار بخواهد این شهر فوق‌العاده را به مبارزه بطلبد، شهری که بدل شده بود به مظهر نیروهایی که سر تصاحب این زن با او رقابت می‌کردند.

«گفتنش برای تو خیلی راحت است! ولی نمی‌دانی؛ هیچ‌کدامتان نمی‌دانید.»

«چی را نمی‌دانیم؟»

«مشکلات...»

«من که بهت گفتم می‌خواهم توی این مشکلات به‌نوبه‌ی خودم سهیم باشم و طبیعتاً سهم من شامل مشکلات تو هم می‌شود. می‌دانی که آمریکایی‌ها استاد غلبه بر مشکلات اند.» با اعتماد به نفس خود را بالا کشید. «این را بسپر به من... فقط بهم بگو دقیقاً از چی می‌ترسی.»

زن دوباره درنگ کرد و بعد گفت: «قبل از هر چیزی، از طلاق... هیچ‌وقت به طلاق رضایت نمی‌دهند.»

مرد متوجه شد او طوری صحبت می‌کند انگار باید منافع تمام طایفه، و نه صرفاً خواسته‌ی شخص شوهرش، در نظر گرفته شود؛ و استفاده از ضمیر جمع شمه‌ای از بقایای یک جامعه‌ی بسته‌ی ملوک‌الطوایفی بود که فردگرایی آزادانه‌ی دارم در آن جایی نداشت.

«اما تو از طلاق کاملاً مطمئنی! من پرسیده‌ام... البته بی‌آن‌که از کسی اسمی ببرم...»

زن با بلخندی غم‌افزا حرفش را قطع کرد: «من هم همین‌طور. گرفتن طلاق خیلی سخت نیست، ولی اگر بگذارند کار به دادگاه برسد.»

«چطوری می‌خواهند نگذارند؟»

«نمی‌دانم؛ همین‌که من هیچ‌وقت نمی‌دانم چطور این کارها را می‌کنند خودش یکی از اسرار قدرتشان است.»

دارم با تحقیری مهارنشده‌ی درآمد که: «قدرتشان؟ چه قدرتی؟ این ارواح خبیث کی هستند که قرار است دسیسه‌هایشان توی یک کشور - نسبتاً - متمدن جلو اجرای عدالت را بگیرد؟ تو خودت بهم گفتی که موسیو دو مالریو خیلی بعید است برایت دردسر درست کند؛ و بقیه هم که عمویی راهب و مادر و خواهرش هستند. چنین اتحادیه‌ای خیلی من را نمی‌ترساند. یک کشیش و دوزن علیه عالم‌و آدم!»

زن از سر مخالفت سر تکان داد. «نه علیه عالم‌و آدم، بلکه در کنارشان... تمام دنیایشان از آن‌ها حمایت می‌کند. همین اتحاد

عجیب چیزی است که تو درکش نمی‌کنی. هیچ‌کس نمی‌داند تا کجا یا در چند جهت، ممکن است پیش بروند. من که هیچ‌وقت نمی‌دانم. همیشه جایی سروکله‌شان پیدا شده که اصلاً انتظارش را نداشته‌ام.» در برابر این اصرار بر مخالفت، سبک‌بالی دارم رفته‌رفته تحلیل رفته بود، اما عزمش راسخ‌تر می‌شد.

«خب، پس، به فرض که قدرتهای ماورایی هم داشته باشند؛ خیال می‌کنی من در برابر چنین آدم‌هایی راضی می‌شوم که از دست بدهم؟»

زن از سر اعتراض و با لبخندی مختصر نگاهی به او انداخت. «آن‌ها بی‌جهت ردخل نیستند که. کاری به کارم ندارند، به شرطی که...» مرد حرفش را قطع کرد و گفت: «به شرطی که من هم همین کار را بکنم؟ می‌خواهی کاری به کارت نداشته باشم؟ من را آورده‌ای این‌جا که این را بهم بگویی؟»

گویا صراحت این اعتراض باعث شد زن تردیدهای پراکنده‌اش را جمع کند و با سری بالا گرفته نگاهی انداخت که، اگر به سبب تاریکی نهفته در آن نبود، شاید مرد می‌توانست برق رها و بی‌کم‌وکاست نگاه خیره‌ی فنی فریزی را از نو در آن بیابد.

با ملاطفت گفت: «نمی‌دانم چرا تو را آورده‌ام این‌جا، جز آرزوی به‌درازآکشیدن این وهم کوتاه که باز هم آمریکایی‌ای هستم در میان آمریکایی‌ها. آن‌جا که پیش مادرت و کیتی^۱ و ننی^۲ نشسته بودم، انگار

مشکلات غیبتشان زده بود؛ مسائل همان قدری به نظرم پیش‌پاافتاده بودند که در نظر تو هستند. دلم می‌خواست یک‌کم دیگر هم همین‌طور باقی بمانند؛ می‌خواستم فعلاً نرم سراغشان. اما فایده‌ای نداشت و این‌جا چشم‌انتظارم بودند. حالا آن‌جا هستند، در آن خانه‌ی آن طرف رودخانه.» به خط افق خاکستری فُبوغ^۱ اشاره کرد که در نور مشعشع غروب، در آن سوی ردیف ممتد اسکله‌ها، می‌درخشید. «بخشی از وجودم‌اند. من به آن‌ها تعلق دارم. باید برگردم سراغشان!» آهی کشید. آرام از جایش بلند شد، انگار استعاره‌اش حقیقتی را بیان کرده باشد و حس کرد در اثر گفته‌ی خودش، جسمش هم از کنار مرد دور و دورتر می‌شود.

دارم هم بلند شده بود. قاطعانه گفت: «پس من هم با تو برمی‌گردم!» و وقتی زن تعلل کرد و از عزم او اندکی مردد شد، ادامه داد: «منظورم این است که به زندگی‌ات برمی‌گردم، نه به خانه‌ات!»

در هر حال، به دارم اجازه داد تا جلوی درِ خانه همراهی‌اش کند و گذاشت بحثشان در سکوت کمابیش صومعه‌وار محله‌ای که به آن‌جا ختم می‌شد، ادامه یابد. در راه، دارم موفق شد این اعتراف را از زیر زبان زن بکشد که اگر می‌شد پیشاپیش مطمئن شود که خانواده‌ی شوهرش با این کار او مخالفت نمی‌کنند، شاید برای طلاق اقدام می‌کرد. زن با صراحت گفت بدون تضمین قطعی، هرگز دست به چنین

۱. Faubourg: محله‌ای تاریخی در پاریس که نام آن یادآور طبقه‌ی اشراف سنتی و فضای اجتماعی بسته‌ی آن‌هاست.

1. Katy

2. Nannie

«چه ضرورتی دارد بین شما دو تا تردید کنند؟ فرض کن مادام دو تریم متوجه معقول بودن خواسته‌ی تو باشد؛ فرض کن، در هر صورت، اگر متوجه بیهودگی مقابله با تو باشد چی؟ چرا باید خواسته‌ی تو را از بقیه پنهان کند؟»

«مسئله این نیست؛ مسئله این است که اگر بروم سراغ دوستانش، هیچ وقت نظر واقعی‌اش را از دهان آن‌ها نمی‌شنوم. دست کم هیچ وقت نمی‌فهمم واقعاً نظرش این بوده یا نه؛ به همین خاطر هم فرقی با الان ندارد. متوجهی؟»

دارم بین میلی احساسی مبنی بر آرام کردن زن و این شرم عمل‌گرایانه که زمان صداقت محض فرارسیده است، مانده بود.

«مطمئن نیستم درست متوجه شده باشم؛ ولی اگر تو نمی‌توانی بفهمی که مادام دو تریم چی فکر می‌کند، باید ببینم خودم چی کار می‌توانم بکنم.»

زن با ترکیبی از هراس و تحسین گفت: «وای، از دست تو!» روی پله‌های جلوی خانه‌اش ایستاد تا قبل از این که زنگ بزند، با او دست بدهد و بعد با حسرتی کمابیش شیطنت‌آمیز اضافه کرد: «چرا همه‌ی این‌ها برای فنی فریزری اتفاق نیفتاد؟»

کاری نمی‌زند؛ نباید هیچ غتانیتسمان^۱ و هیچ رسوایی‌ای در کار باشد و هیچ چیز دیگری که پسرش، که لاجرم در سنت فرانسوی حفظ ظاهر بی حد و حصر بزرگ می‌شود، بعدها بتواند آن را کوچک‌ترین لکه‌ای بر سپر پرنشان خود بداند. اما حتی همین توافق نیمه‌کاره نیز دوباره موانع جدیدی پدید آورد؛ چرا که ظاهراً هیچ‌کس نبود که زن بتواند چنین تجسس خطیری را به او بسپارد و، با توجه به تجربه‌های قبلی‌اش، برای باخبر شدن از نیت‌های مارکی دو مالریو یا اقوام او، آخرین راه این بود که مستقیم بروم سراغ خودشان.

دارم کم‌کم در بدگمانی همیشگی زن، متوجه جمادی بیمارگونه شد و به اعتراض گفت: «ولی... ولی مطمئنم بهم گفته بودی خواهر شوهرت - اسمش چی بود؟ مادام دو تریم؟^۲ - بانفوذترین عضو آن طایفه است و همیشه هم طرف تو را گرفته.»

زن درنگ کرد. «آره، کریستین^۳ همیشه طرف من را گرفته. از برادرش خوشش نمی‌آید. اما نمی‌شود بروم از او بپرسم که.»

«ولی کس دیگری هم نیست که از مادام دو تریم بپرسد؟ دوستانش چه کسانی هستند؟»

«دوستان زیادی دارد؛ و البته بعضی‌هایشان دوست من هم هستند. اما در چنین موقعیتی، همگی دوست او حساب می‌شوند؛ لحظه‌ای بین ما تردید نمی‌کنند.»

۱. retentissement: به فرانسوی یعنی «پیامد»

2. Madame de Treymes

3. Christiane